کافه

بهروز یاسمی

بهروز یاسمی شاعر، منتقد و پژوهشگر شعر و ادبیات و از غزل سرایان نوگرای معاصرایران است. او در دهم خرداد ماه ۱۳۴۷ در شهرستان ایوان غرب استان ایلام متولد شد. دوران کودکی و تحصیلات مقدماتی خود را تا اخذ دیپلم در همان شهرستان گذرانید. در سال ۱۳۶۹ پس از یک وقفه تحصیلی مجددا وارد دانشگاه شد و درسال ۱۳۷۵ با مدرک دکترای دامپزشکی از دانشگاه شهید چمران اهواز فارغ التحصیل شد. نخستین بارتعدادی از اشعارش را درسال۶۸ درنشریات منتشر کرد و رسما وارد فعالیت های ادبی شد؛ درحال حاضر علاوه براینکه ازجمله شاعران صاحب سبک و جریان ساز غزل معاصر است، به طور جدی در حوزه نقد و نظر پیرامون شعر و ادبیات فعال است.

از ویژگی های شعر بهروز یاسمی سادگی و صمیمیت زبان به خصوص در غزل های عاشقانه است؛ همانگونه که زندگی می کند، می سراید. دکتر بهروز سپیدنامه شاعر و منتقد معاصر براین باور است که "جنس غزل یاسمی از نوع تجربه آگاهانه نیست بلکه چیزی که به غزل او رنگ و لعاب می بخشد تجربه زیسته ی او در عشق است." بهروز یاسمی علاوه بر غزل، درسرایش مثنوی و چهارپاره های عاشقانه نیز تبحردارد، ازسویی در کنارسرایش آثار فارسی به صورت جدی شعرکردی را نیز دنبال می کند و دراین رهگذر می توان گفت که تاثیر زادگاه و محیط فرهنگی شاعر در آثار فارسی و کردی او به روشنی متبلور است و تفاوت درنگاه و زبان با دیگرشاعران کلاسیک احساس می شود.

اولین مجموعه شعر او با عنوان « همان گناه همیشه » توسط انتشارات اهل قلم در سال ۱۳۷۴ منتشرشد. در این کتاب به همراه ۳۰ غزل و سه مثنوی تعدادی شعر نیمایی و سپید هم گنجانیده شده است. " تقویم گناهان تازه " اثر بعدی بهروز یاسمی است که نخستین باردر سال ۹۲ توسط انتشارات فصل پنجم به چاپ رسید و شامل غزلیات، چهارپاره ها و مثنوی های شاعراست. "گزیده ادبیات معاصر و " عاشقی جرم قشنگی ست " نام آثار دیگری بهروز یاسمی است که کتاب اخیر در بر گیرنده ۴۱ غزل و تعدادی مثنوی و چهارپاره است یکی از شعرهای مشهور یاسمی مثنوی " عاشقی جرم قشنگی ست " است که سال هاست توسط دوستداران شعر وادبیات زمزمه می شود و نقطه عطفی در شعر عاشقانه معاصر به حساب می آید.

قالب اصلی شاعر غزل است، با این حال مثنوی های عاشقانه اش شهرت فراوانی دارند؛ "به گفته شاعرغزل افسون فراوانی برایش دارد و ازسویی انعطافی که غزل دارد مثنوی ندارد و مثنوی قالب تغزل نیست ". به قول سید محمود سجادی "بهروزیاسمی را به عنوان شاعری غزل سرا و بسیارجدی در کار غزل سرایی شناخته ایم و می شناسیم هرچند که محتوای قالب های دیگرمورد استخدامش بسیارعاطفی و عاشقانه هستند اما غزل، یاسمی وارزیباست. استفاده هوشمندانه از به کاربردن استعارات، تلمیحات و آرایه های رایج شعر بخصوص غزل از ابتکارات و تکنیک های شاعرانه یاسمی است. بهروز یاسمی شاعری ست که پیوند تغزل و حماسه درشعر او مشهود است، او در گرایش های فردی خود به مقوله عشق حماسه را چاشنی هرنوع حرکتی می نماید.

شفیعی کدکنی وزن ها را از لحاظ جوشش و ملایمت و میزان ملموس بودن به چهارگروه وزن های شفاف ، وزن های کدر ، وزن های خیزابی و وزن های جویباری تقسیم بندی می کند. بر اساس این تقسیم بندی می توان گفت که یاسمی بیش از نیمی ازاشعارش را در مجموعه " همان گناه همیشه " درقلمروی وزن های جویباری سروده است که ویژگی این وزن آرامی، نرمی و ملایمت آن است قدرت ریسک پذیری شاعر درراستفاده از زبان گفتار سبب شده تا فارغ ازصنعت زدگی به سادگی با مخاطب ارتباط برقرار کند ، التفات شاعر به محیط اجتماعی سبب شده تا وی ازشاعری تک ساحتی فاصله گرفته و "من" شخصی خود را به "مای" گروهی پیوند زند، مایی که زخم خورده روزگار است، اندوه اجتماعی یاسمی در بیان آلام مردم تا حدی است که گاه باعث محکوم کردن پارادایم های عاشقانه خود نیز می شود، با توجه به عنصر زبان و حتی بدون توجه به مضمون می توان شعرهای عاشقانه و اجتماعی یاسمی را از یکدیگر متمایز کرد.

وی درباره فعالیتش در رسانه می گوید: « شعر خودش یک رسانه و شاید قوی‌ترین رسانه است. هدف غایی شعر مخاطب و تاثیر در اوست یعنی چیزی در درون شاعر هست که می‌خواهد به گوش مخاطب برسد و برای این کار به یک واسطه نیاز دارد. هر شاعر و هنرمندی به ناگزیر به دنبال یک واسطه رساناست، بنابراین شعر و رسانه هم خویشاوندی نسبی و هم سببی دارند.»

یاسمی نیز درباره اینکه از چه شاعرانی تاثیر گرفته است، می گوید: «همه آدم‌ها برای کاری که می‌کنند یک الگو دارند، شاعر هم وقتی شروع می‌کند با شیفتگی شروع می‌کند، شیفتگی به شعر، شعری که پشت کلماتش شاعری ایستاده است، شاعری که باعث حیرت و هیجان تو می‌شود و تو او را تحسین می‌کنی. من از شاعران کلاسیک شروع کردم. اولین‌بار فخرالدین عراقی در نظرم یک موجود فراانسانی به نظر می‌رسید، بعد امیرخسرو دهلوی، بعد شهریار و سایه، سپس سعدی، حافظ، نظامی و ... و در ادامه با این‌که من بیشتر شعر کلاسیک می‌نوشتم ولی تحت تاثیر پیروان نیما مثل فروغ، سهراب، شاملو و اخوان هم بودم.»

در ادامه شعری از این شاعر را می خوانیم:

باغ با دلهره در حال شکوفا شدن است
رود با همهمه آماده‌ی دریا شدن است
ابرها لکه‌ی دامان زمین را شستند
خاک در تاب و تب گرم معلّا شدن است
سرزد از پیرهن پاره‌ی شب، یوسف ماه
دولت گم‌شده در معرض پیدا شدن است
بگسل ای سلسله، ای سلسله‌ی ممتد شب
نوبتی باشد اگر، نوبت فردا شدن است
ای کشاینده‌ترین دست، کلید تو کجاست؟
قفل این پنجره‌ها منتظر وا شدن است
گوش کن ای شب کزا صحبت صبح است و سحر
کتاب آمده که فرصت حنا شدن است

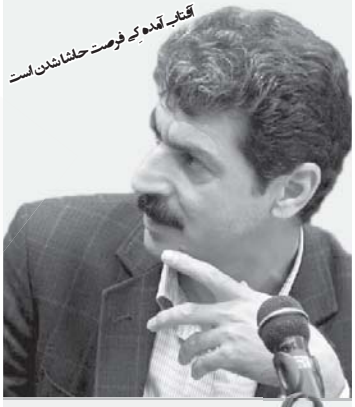

دبیر صفحه شعر:
محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

مهدی فرجی

همیشه در دل همدیگریم و دور از هم
چقدر خاطره داریم با مرور از هم
دو ریل در دو مسیر مخالفیم و به هم
نمی‌رسیم به جز لحظه ی عبور از هم
تو من، تو من، تو منی، من تو، من تو، من تو شدم
اگر چه مرگ جدامان کند به زور از هم
نه، تن نده پری من! تو ورد ما بلدی
بخوان که پاره شود بندهای تور از هم
....
نه ، مثل ریل نه ... فکر دوباره آمدنیم
شبیه عقربه ها لحظه ی عبور از هم

صنم نافع

فکرها در سرم بزرگ شدند،آسمان کوچک است در نظرم
این حوالی پلی نمی بینم، تا ازآنجا به زندگی بپرم
بروم در دل خطرها و... جنگ با لایه های پنهانی
من کدامم از این همه تصویر؟من در آیینه چندمین نفرم؟!
ای زنان شکستنی،ساکت! این اداها به من نمی آیند
باید این لحظه تکّه تکّه شوند، تک تک نقش های دور و برم
این حوالی همیشه ماشین ها، زیر خود می کشند رؤیا را
ترس ها دانه دانه می ریزند، لحظه هایی که می زند به سرم
این حوالی همیشه می فهمم ریشه هایم جدا شده از خاک
درد یک عادت جنون آمیز، می وزد در قبیله ی کمرم
با قدم های سست و اجباری، با سکوتی به وسعت غمهام
از مسیر تو را ندیدن ها، از همان قهوه خانه می گذرم

فاضل نظری

وضع ما در گردش دنیا چه فرقی می کند
زندگی یا مرگ، بعد از ما چه فرقی می کند
ماهیان روی خاک و ماهیان روی آب
وقت مردن، ساحل و دریا چه فرقی می کند
سهم ما از خاک وقتی مستطیلی بیش نیست
جای ما اینجاست یا آنجا چه فرقی می کند؟
یاد شیرین تو بر من زندگی را تلخ کرد
تلخ و شیرین جهان اما چه فرقی می کند
هیچ کس هم صحبت تنهایی یک مرد نیست
خانه من با خیابان ها چه فرقی می کند
مثل سنگی زیر آب از خویش می پرسم مدام
ماه پایین است یا بالا چه فرقی می کند؟
فرصت امروز هم با وعده فردا گذشت
بی وفا! امروز با فردا چه فرقی می کند

کاظم بهمنی

درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند
معنی کور شدن را کره ها می فهمند
سخت بالا بروی ، ساده بیایی پایین
قصه ی تلخ مرا سرسره ها می فهمند
یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن
چشم ها بیشتر از حنجره ها می فهمند
آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا
مردم از خواندن این تذکره ها می فهمند
نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا
قرن ها بعد در آن کنگره ها می فهمند

آرش شفاعی

شب که شد تاری بیاور، یك بغل آواز هم
شورِ تحریر «بنان» را پنجه‌ی «شهناز» هم
شبّ که شد سُکر تمنای تو ببرون می زند
از خُم سربسته و از شیشه های باز هم
باید امشب از حصار تَنگ تهران وارمی
نشئه‌ی قوتبه باشی، تشنه‌ی شیراز هم
خواستم یك لحظه از یاد تو بگریزم، ولی
نام تو تکرار می‌شد، در صدای ساز هم
مستی نامت چنان عقل از سرم انداخته
که مراسم نیست از این شهر بر از سرباز هم
صبح آمد، باید از خواب تو برخیزم ببخش
آفتاب آمد تو را از من بگیرد، باز هم

یدالله گودرزی

من یک غریب بی پناه و دوره گردم
بُگذار گرداگردِ چشمانت بگردم
آن چشمها، عطّار نیشابوری ام کرد
من شاعر فیروزه های لاجوردم
آبی تر از چشمانِ تو هرگز ندیدم
من دل به دریا می زنم دریانوردم
آواره ام، چون کولیانِ بی سرانجام
دیوانه ام، با اندرونم در نبردم
می خواهمت ای سرنوشتِ ارغوانی
عمری اگرچه در پی ات تاخیر کردم
قطعی ترین بُرهانِ ایمانم تویی، تو!
باور مکن از انتخابم باز گردم
آخر به قلب سُرخ خنجر می زنم من!
پایانِ خونینِ شهابِ سپهروردم !

اصغر معاذی

پر از غم و غزلم گوشه گوشه «منزوی» ام
دچار ابری تا اطلاع ثانوی ام
خدا به کالبد من دمیده آهش را
سروده با نی و نیمامه کرده مثنوی ام
هزار شعر غلط خورده در سرم مانده
ردیف و قافیه جان می کنند با روی ام
شبیه مردی با چارچرخه ای بیکار
پر از کلافگی چارراه مولوی ام
درون جمجمه ام قهوه خانه ای ست شلوغ
میان هاله ای از بغض های حلقوی ام
برای مرگ، سرم درد می کند انگار
پر از تهوع مشتی مسکّن قوی ام
برایتان چه بگویم زیاده بانوی من
برایتان چه بگو»؟! بهتر است نشنوی ام...

علی مردانی

سید حمید رضا برقعی

روی پیشانی بختم خط به خط چین دیده ام
بس که خود را در دل آیینه غمگین دیده ام
مو سپیدم مو سپیدم موسپیدم مو سپید
گرگ باران دیده هستم، برف سنگین دیده ام
آه یک چشمم زلیخا آن یکی یعقوب شد
حال یوسف را ببینم با کدامین دیده ام؟
آشنا هستی به چشمم صبر کن، قدری بخند
یادم آمد، من تورا روز نخستین دیده ام
بیستون دیشب به چشمم جاده ای هموار بود
ابن سیرین را خبر کن، خواب شیرین دیده ام

محمد مهدی سیار

ولی سری - سر راهت- به این دچار بزن...
دمی -چو باران- بنشین، دم از بهار بزن
بیا و حوصله کن دست بر دلم بگذار
دوباره زخمه بر این تار بیقرار بزن
مدام، این پا آن پا کن و بگو دیر است
شبیه عقربه‌ها حرف نیش‌دار بزن!
«بهار می‌گذرد بی‌صدا... بهار منم!...»
به عطر خویش در این کوچه باز جار بزن
بدون پلك زدن سال‌هاست منتظرند
سری به ثانیه‌های سر قرار بزن

فرامرز عرب عامری

دیگر تو را میان غزل گم نمی کنم
تا دارمت نگاه به مردم نمی کنم
در گیر و دار تلخ رسیدن به درد عشق
حتی به جان خویش ترحم نمی کنم
این فصل پا به ماه غمی ژرف گونه بود
هرگز به این بهار تبسم نمی کنم
من در بهشت عشق تو آدم شدم، ولی
خود را خراب خوردن گندم نمی کنم
ای بهترین بهانه برای نمردنم
دیگر تو را میان غزل گم نمی کنم

ناصر حامدی

دوست دارم بروم سر به سرم نگذارید
گریه ام را به حساب سفرم نگذارید
دوست دارم که به پایوسی باران بروم
آسمان گفته که یا روی پرم نگذارید
این قدر آئینه ها را به رخ من نکشید
این قدر داغ جنون بر جگرم نگذارید
چشمی آبی تر از آئینه گرفتارم کرد
بس کنید این همه دل دور و برم نگذارید
آخرین حرف من اینست زمینی نشوید
فقط از حال زمین بی خبرم نگذارید .... !

مژگان عباسلو

تا کی به تماشا سر بازار بمانم؟
من حسن تو را چند خریدار بمانم؟
این پنجره را وا کن و آن آینه بشکن!
حیف است که در حسرت دیدار بمانم
یک لحظه نظربازی ما آه! سبب شد
یک عمر به آن لحظه وفادار بمانم
هم شوق تماشاست و هم شرم حضور است
سخت است که بگریزم و دشوار بمانم
مرغی شده ام جلد تو و قسمتم این است
هرجا بروم باز گرفتار بمانم
جز رنج سفر چیست در آزادی و پرواز؟
بگذار که کنج قفس این بار بمانم

ابراهیم واشقانی فراهانی

مثل کبوتری که اسیر درخت نیست
این عشق بی بهانه نگاهش به تخت نیست
تنها مرور دست تو را خواسته دلش
پیراهنی که حق دلش چوب رخت نیست
می میرم از نبودنت و صبر می کنم
مرگ آن قدر که شایعه کردند سخت نیست
می میرم و هنوز تو باور نمی کنی
می میرم و هنوز خیال تو تخت نیست
این قلب تیرخورده که یک واقعیت است
از جنس ابتذال نقوش درخت نیست
حوای من، اسارت من در زمین تو
تقصیر چشم توست، به تقدیر و بخت نیست

امید صباغ نو

یک منظره کشیده ام - امّا چه فایده؟
وقتی که نیستی تو در اینجا چه فایده؟
دریا به رنگ آبی روشن، پر از سکوت
وقتی که نیست ماهی دریا، چه فایده؟
بی تو به درد می خورد آیا تمام من؟
این شاعر همیشه ی تنها؟ چه فایده!
گفتی: بخند، مرد که گریه نمی کند
خندیده ام به ریش خودم، ها... چه فایده؟
در یک اتاق خیس سه در سه بدون تو
با خاطرات یخ زده ی ما، چه فایده...
این منظره بدون تو زیبا نمی شود
از من نگیر بودن خود را... چه فایده-
باید که تا نبودن تو عادتم شود
این سرنوشت من شده... فردا، چه فایده
روی دلم که پا بگذاری شکسته ام
این شد جواب عشق من آیا؟ چه فایده

حامد عسگری

همزاد گردبادم و از نسل آتشم
پایان نیمه کاره ی خوابی مشوشم
من یك مناره ام به بلندای عمر نوح
با زخم و تاول و ترك و غم ، منقشم
شهنامه ای نبود بگویم که رستمم
سودابه ای نبود بگویم سیاوشم
« گاهی دلم برای خودم تنگ می شود»
گاهی اسیر « روی خوش و موی دلکشم »
گاهی به حال من غزلم گریه می کند
از ناله های مبهم دردی که می کشم
بغضی به سینه دارم و عکسی برابرم
به چشم های شرقی این عکس دلخوشم
تا صبح گریه می کنم و غنچه می دهند
گل های ریز صورتی روی بالشم

حمید چشم آور

شلّیک می شوند به سویت فشنگ ها
از لوله های سرد و سیاه تفنگ ها
جنگل به جنگل از پی چشمت دویده اند
دنبال ردّ پات تمام پلنگ ها
از آن شبی که از سر این کوچه رد شدی
افتاده است خون به دل پاره سنگ ها
محصول با سلیقه ی دست ظریف توست
بر صورت حماسه ی ترکیب رنگ ها
«ما را دماغ جنگ و سر کارزار»هست
وقتی به کام توست سر انجام جنگ ها*
از خود گذشتن است به پرواز دوستان
تعبیر عاشقانه ی الاکلنگ ها
معتاد عشق تو منم و شب به شب تو را
تزریق می کنم به رگم با سرنگ ها

شیرین خسروی

با همان ترسی که وقتی دسته ای از سارها
ناگهان بر می کشند از گوشه ی دیوارها...
با همان ترسی که وقتی بچه خرگوشی سپید
می گریزد از لب و دندان تیز مارها
با همان زخم و جراحت ها که شیر خسته ای
بر تنش جا مانده است از صحنه ی پیکارها
می روم سر می گذارم بر کویر و کوه و دشت
می روم گم می شوم در دامن شن زارها
آه دیدی! خاطراتم را چطور از ریشه کند
دست و بازویی که پیشش مرده بودم بارها
کار و بار شعرت از اندوه من رونق گرفت
سکه ی نام تو بالا رفت در بازارها !
تک تک سلول هایم هر یک از رگ های من
ملتهب بودند در جریان آن دیدار ها...
می روی بعد از هزاران سال پیدا می شوی
با فسیل استخوان های کسی در غارها

محمد سلمانی

من آن ستاره ی نامرئی ام که دیده نشد
صدای گریه ی تنهایی اش شنیده نشد
من آن شهاب شرار آشنای شعله ورم
که جز برای زمین خوردن آفریده نشد
من آن فروغ فریبای آسمان گردم
که با تمام درخشندگی، سپیده نشد
من آن نجابت درگیر در شبستانم
که تار وسوسه بر قامت اش تنیده نشد
نجابتی که در آن لحظه های دست و ترنج
حریر عصمت پیراهن اش دریده نشد
من از تبار همان شاعرم که سرو قدش
به استجابت دریوزگی خمیده نشد
همان کبوتر بی اعتنا به مصلحتم
که با دسیسه ی صیاد هم خریده نشد
رفیق من، همه تقدیم مهربانی تو ...
اگر چه حجم غزل های من قصیده نشد